

دوست

خردسالان

سال چهارم ،

شماره ۱۹۱، پنجشنبه

۱۵ تیر ۱۳۸۵

۲۵۰ تومان



۱۳	آمیول!	۳	با من بیا
۱۷	اجازه	۴	موشی و کتاب جادو
۲۰	قصه‌ی حیوانات	۷	نقاشی
۲۲	بستنی قیفی	۸	فرشته‌ها
۲۴	کاردستی	۱۰	عروسی شاپرک
۲۵	فرم اشتراک	۱۱	جدول
۲۷	ترانه‌های آسمانی	۱۲	بازی



پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی
● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
● گرافیک و صفحه آرایی: صدف صفربور
● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
● امور مشترکین: محمد رضا اصغری
● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۲۲، نشر عروج
تلفن: ۶۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۶۷۰۸۸۳۳، فاکس: ۶۶۷۱۲۳۱۱



با من بیا ...



دوست من سلام.

من خیار هستم و در یک مزرعه‌ی زیبا، کنار بوته‌های گوجه فرنگی و بادمجان و کدو به دنیا آمده‌ام.

به مزرعه‌ی ما، جالیز می‌گویند.

من اول، یک گل زرد کوچولو بودم.

بعد کم‌کم یک خیار سبز و قشنگ شدم.

بعضی وقت‌ها گل زرد و زیبای من روی سرم

می‌ماند و من می‌شوم خیار گل به سر!

مادر من می‌گوید که بچه‌ها نباید به خیار نشسته

دست بزنند. برای همین هم من تمیز

و شسته شده پیش تو آمده‌ام!

دست مرا بگیر و با من بیا...



موشی و کتاب جادو

سرخان کشاورزی آزاد



یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.
یک روز وقتی که موشی از لانه بیرون آمد، جادوگر را دید که جلوی در خانه‌اش نشسته بود.

موشی با خوش حالی جلو رفت تا با جادوگر سلام و احوال‌پرسی کند.
اما جادوگر خیلی غمگین و بی‌حوصله بود.

موشی پرسید: «چی شده، دوست من؟ چرا ناراحتی؟»

جادوگر گفت: «کتاب جادوی من، جادو شده!»

موشی با تعجب پرسید: «جادو شده؟ چه طوری جادو شده؟»

جادوگر جواب داد: «نوشته‌ها و شکل‌های کتاب هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شوند. تا این که امروز در آن

دنبال چیزی می‌گشتم، هرچه کتاب را ورق زدم هیچ نوشته‌ای ندیدم. من جادوگر فخرآموش کاری

هستم! اگر کتاب جادو نباشد، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

موشی گفت: «مرا ببر تا کتاب را ببینم.»

جادوگر موشی را توی خانه برد و او را روی میز کنار کتاب گذاشت.

بعد کتاب را باز کرد و به موشی گفت: «ببین!»

موشی به کتاب نگاه کرد.

بعد به جادوگر نگاه کرد.

با خوش حالی از جا پرید و گفت: «من جادوی برگشت نوشته‌های کتاب را می‌دانم! صبر کن

تا برگردم!»



موشی این را گفت و به سرعت به طرف خانه‌اش رفت.
او می‌دانست که چشم‌های جادوگر ضعیف شده و نمی‌تواند حروف کتاب را ببیند.
موشی، خیلی زود با یک ذره‌بین بزرگ برگشت.
آن را به جادوگر داد و گفت:
« حالا با ذره‌بین، کتاب جادو را نگاه کن. همه‌ی نوشته‌ها و شکل‌ها سرپایشان هستند.»
جادوگر با خوش‌حالی کتاب را ورق زد و آن را خواند.
بعد در گوشه‌ای از کتاب جادو نوشت:
« جادوی برگشت نوشته‌های کتاب؛ یک دوست فوب و یک ذره‌بین بزرگ! »

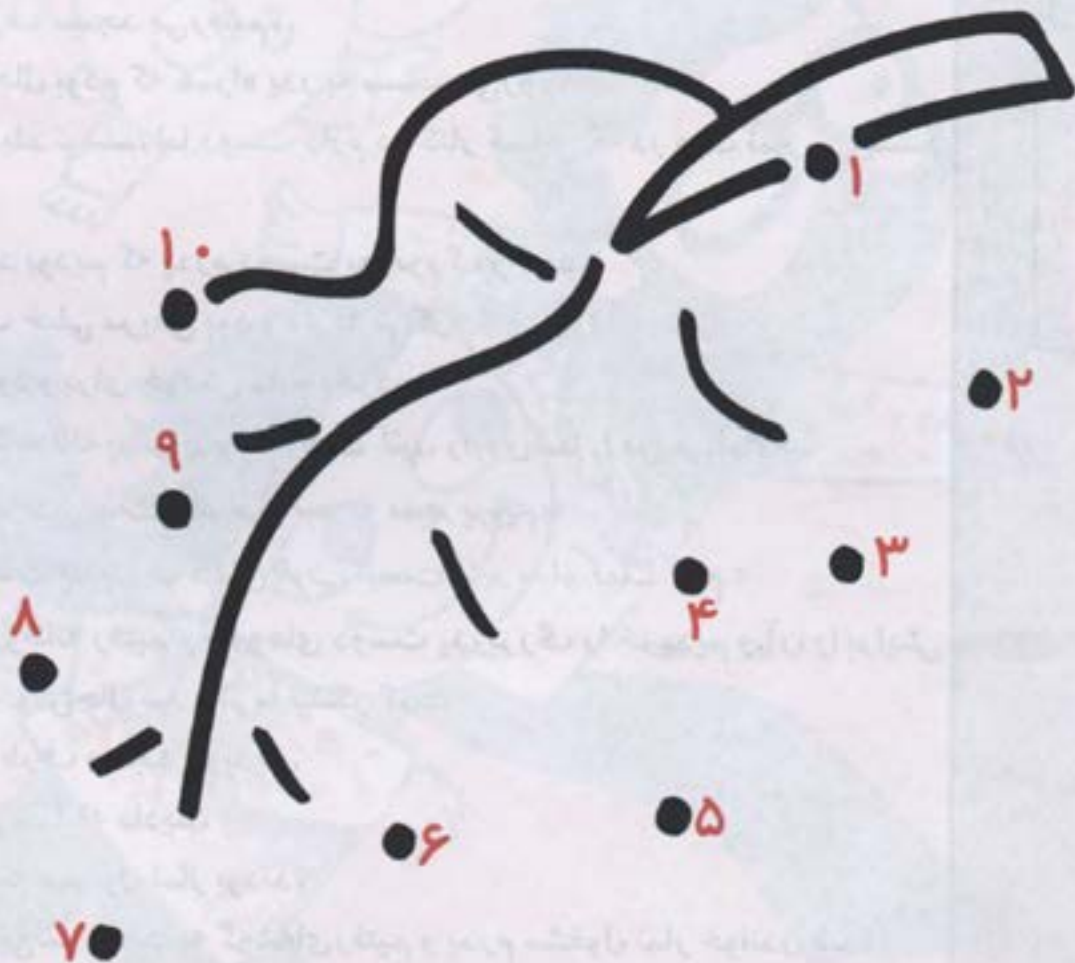




دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.
آن را رنگ کن.

نقاشی

۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰





فرشته‌ها



من و پدرم به طرف مسجد می‌رفتیم.
من خیلی خوش حال بودم که همراه پدر به مسجد می‌روم.
من نماز خواندن بلد نیستم، اما دوست دارم در کنار کسانی که در صف نماز می‌ایستند،
بایستم.
نزدیک در مسجد بودیم که پدرم دوست پدر بزرگ را دید.
دوست پدر بزرگ خیلی مریض بود و سرفه می‌کرد.
او می‌خواست برود و برای خودش دارو بخرد.
پدرم گفت: «شما به خانه برگردید و استراحت کنید. داروی شما را من می‌فرم.»
گفتم: «پدر! وقت نماز است. مگر قرار نبود به مسجد برویم؟»
پدرم گفت: «دوست پدر بزرگ حالش خوب نیست. باید به او کمک کنیم.»
من و پدرم به داروخانه رفتیم و داروهای دوست پدر بزرگ را خریدیم و آن را برایش
بردیم. او خیلی خوش حال شد و از ما تشکر کرد.
بعد من و پدر به طرف مسجد دویدیم.
ما تا مسجد با هم مسابقه دادیم.
وقتی رسیدیم، همه مشغول نماز بودند.
من و پدر آرام و بی‌سر و صدا به گوشه‌ای رفتیم و پدرم مشغول نماز خواندن شد.
فقط خدا می‌دانست که ما چرا دیر رسیدیم.



ترانه‌های خانه عروسی شاپرک

جعفر ابراهیمی

عروسیه، عروسیه
عروس خانم شاپرک
همگی بغید مبارکه!

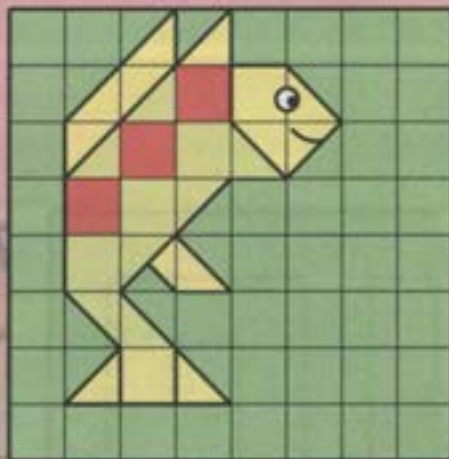
چند تا ملخ دف می‌زنند
پرنده‌ها کف می‌زنند

خواننده‌شون جیر جیر که
همگی بغید مبارکه!

یک ماشین عالی دارند
ماشین خال خالی دارند

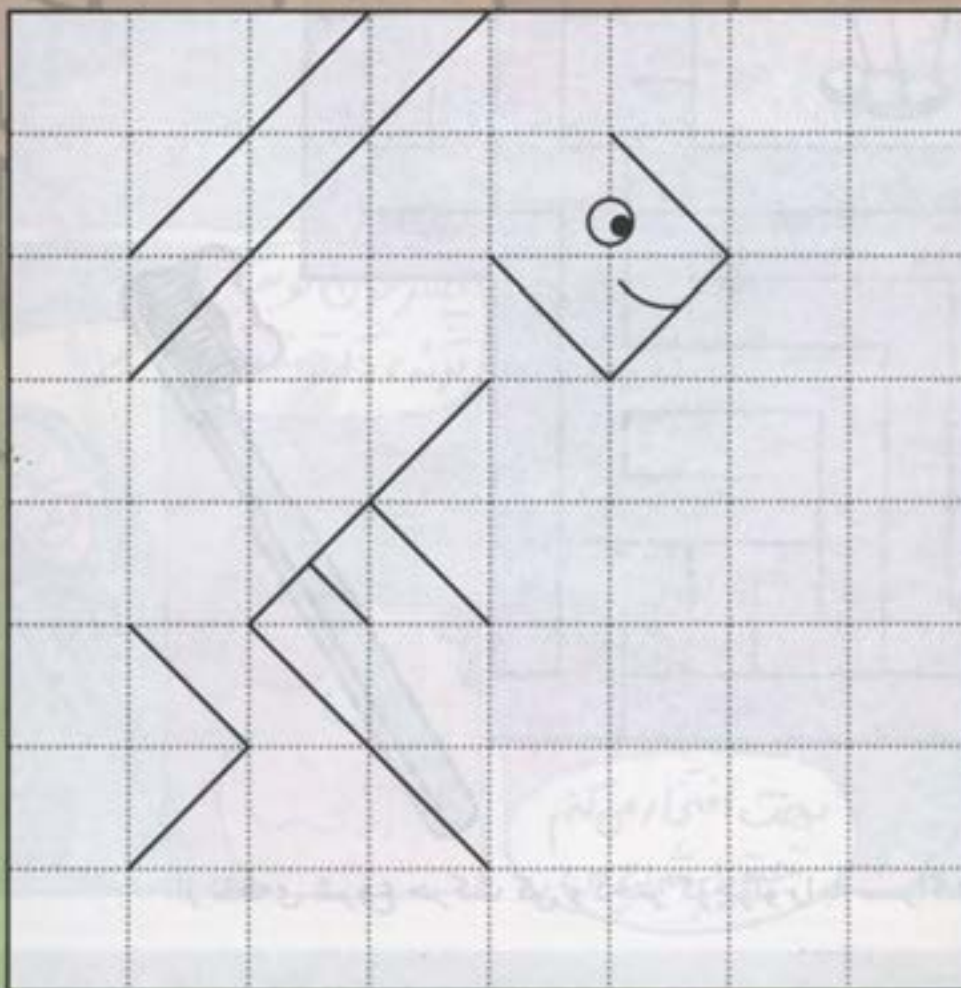
ماشین‌شون کفش‌دوز که
همگی بغید مبارکه!

حالا با هم دست بزنید
عروس خانم شاپرک
همگی بغید مبارکه!
مبارکه مبارکه!

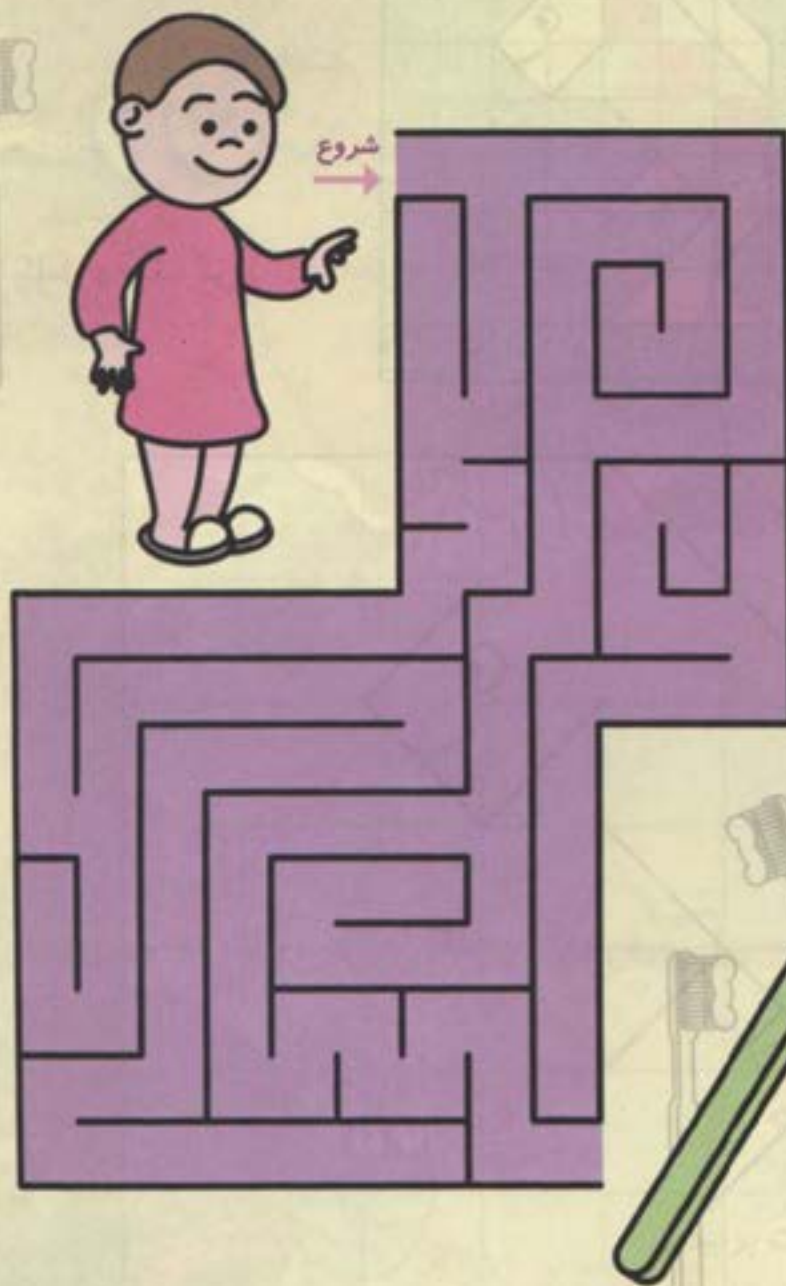


جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



از نقطه‌ی شروع حرکت کن و دختر کوچولو را به مسواکش برسان.



نوشته و طرح از
مانا نیستانی

آمیول ...





ودر اتاق نوزیقات :



کمی بعد در خیابان :

راستش بخوای وقتی می زد خیلی هم درد
نداشت اما منی دوغم چیرا جاش هنوزم می سوزه

تعصیر
خودته



پایان



با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



الاغ



سیب



گوسفند



باغ سیب



گاو

اجازه

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

در یک ده سرسبز و زیبا یک  بازیگوش زندگی می‌کرد.

صاحب  مرد خوب و مهربانی بود، او یک  داشت.

خیلی دوست داشت.

صاحب  این را می‌دانست و هر روز به او یک  می‌داد.

یک روز  تصمیم گرفت بدون اجازه‌ی مرد، به  برود و  بخورد.

راه افتاد و رفت.



در راه چراغ را دید.

گفت: «تو این چراغ کار می کنی؟ مگر نباید مشغول کار باشی؟»

گفت: «من دیگر کار نمی کنم. می فواعم به  بروم و  بفورم. تو هم با من می آیی؟»

گفت: «نه! من بی اجازه ی صاحبم هیچ جا نمی روم.»

خندید و گفت: «ولی من می روم.»

رفت و به  رسید.

مشغول علف خوردن بود.

وقتی  را دید گفت: «تو این چراغ کار می کنی؟ مگر نباید مشغول کار باشی؟»

گفت: «من دیگر کار نمی کنم. می فواعم به  بروم و  بفورم. تو هم می آیی؟»

گفت: «نه! من بدون اجازه ی صاحبم هیچ جا نمی روم.»

خندید و گفت: «ولی من می روم.»

رفت و به  رسید.

اما در  بسته بود و  نمی توانست تو برود.



به درخت ها نگاه کرد.

آن ها پر از  بودند.

 نمی دانست چه کار کند.

گرسنه بود و دلش  می خواست اما نمی توانست از در بسته رد بشود.

همین موقع صاحب او از راه رسید و گفت: «تو این جا هستی؟»

بعد دستی به سر  کشید و گفت: «وقت پیدن  است. باید آن ها را برای فروش ببریم.»

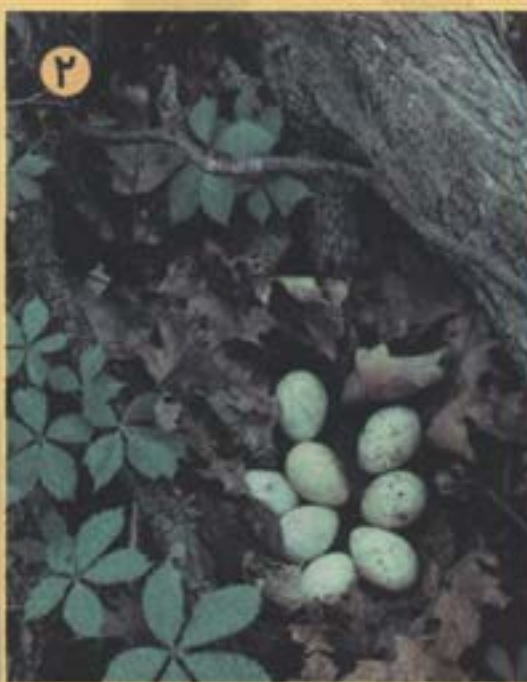
بعد در  را باز کرد و  همراه صاحبش وارد  شد.

صاحب  یک  چید و به او داد تا بخورد!

بعد هم  ها را توی جعبه ریخت و پشت  گذاشت تا با هم ببرند و بفروشند.

وارد  شده بود، اما نه بی اجازه!

هم خورده بود، اما نه بی اجازه! 



۱ | چیزی نمانده بود که
آقای بوقلمون پدر بشود!

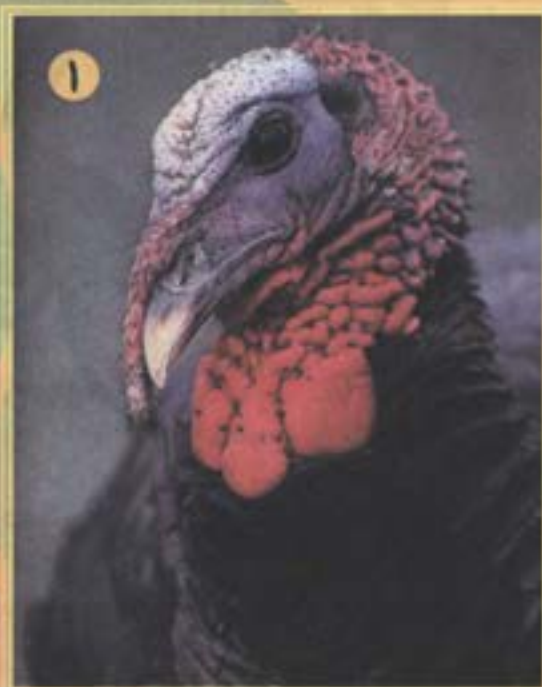


۲ | او منتظر بود تا جوجه‌ها
از تخم بیرون بیایند.

۳ | آهو هم منتظر بود. هر روز به لانه‌ی آن‌ها سر می‌زد و می‌پرسید:
«به دنیا آمدنتر...»



۴ | و خانم بوقلمون
با مهربانی
می‌گفت:
«چیزی نمانده!
ما هم منتظر
هستیم.»



قصه‌ی حیوانات



۵) تا این‌که یک روز صدای شکسته شدن تخم‌ها به گوش رسید.



۶) آقای بوقلمون آهو را صدا زد و گفت: «به دنیا آمدند! به دنیا آمدند!»
۸) جوجه‌ها هم خیلی زیبا بودند، هم پر سر و صدا!



۷) آهو، نزدیک لانه آمد و گفت: «مبارک است!»



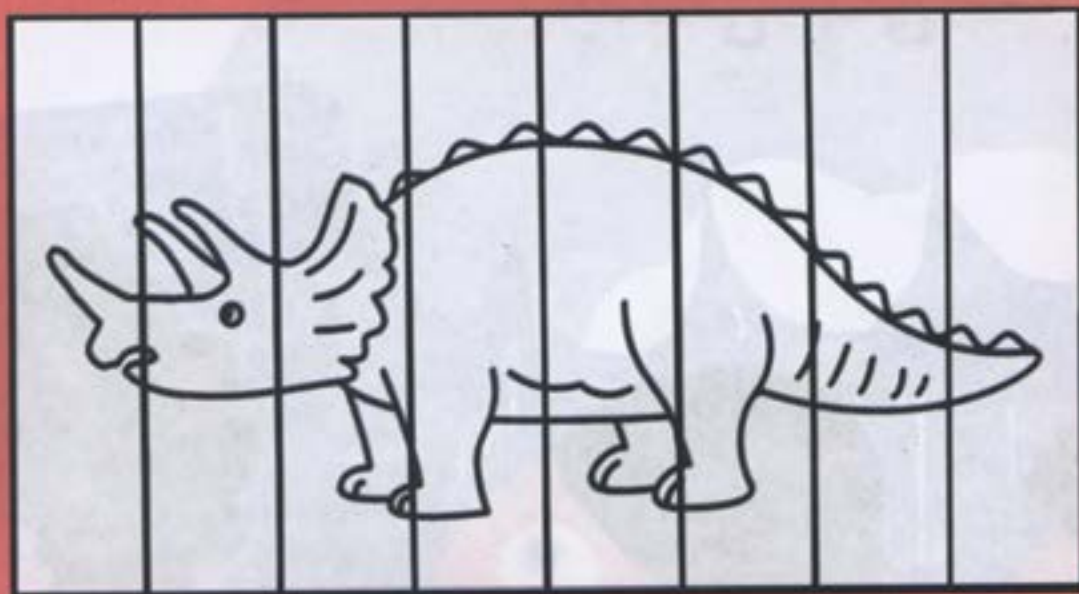


آسمان پر از ابر بود.
اما یک ابر بزرگ بزرگ، مثل بستنی قیفی درست وسط آسمان بود.
رعد و برق، بستنی قیفی را آب کرد و آن را ریخت روی سر ما!

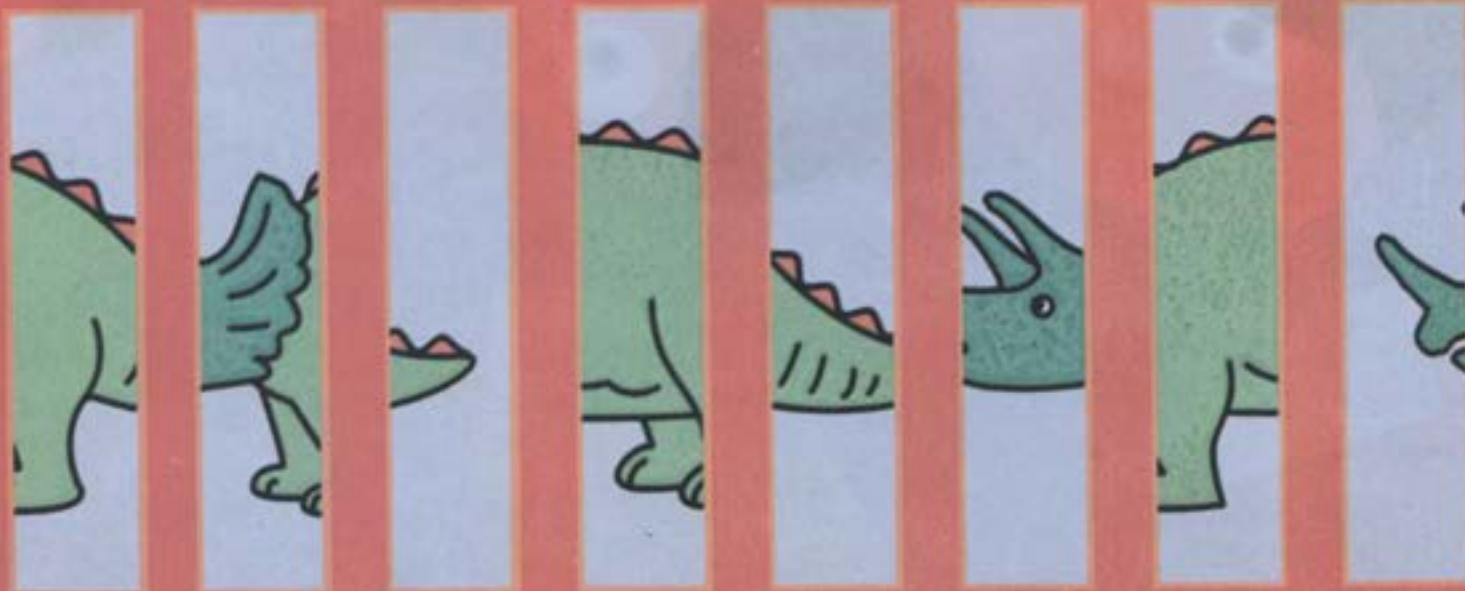
بستنی قیفی



کار دستی



شکل‌ها را از روی خط نارنجی
قیچی کن.
آن‌ها را روی تصویر بالا، سر
جایشان بچسبان.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۵

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۲۷۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج،

فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴

قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز فرمایند.

آدرس: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل بیمارستان مهرگان، نمایندگی چاپ و نشر عروج تلفن: ۲۳۶۴۵۷۷

نظرات و پیشنهادات خود را در ارتباط با اشتراک و نحوه‌ی ارسال مجلات با شماره تلفن ۶۶۷۰۶۸۳۳ (۰۲۱) در میان بگذارید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد: ۱۳ / / تحصیلات:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:

امضاء



کار دستی



نشانی فرستنده:

جای نمبر

نشر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





ترانه‌های آسمانی

مصطفی رحماندوست

این جا و آن جا، همه جا
تو بچه‌هایی مثل ما،
بچه‌هایی آب و غذا ندارند
خیلی چیزها ندارند
خانه‌ی گرم و رختخواب ندارند
جایی برای خورد و خواب ندارند
خدای من کمک کن
به فکر آن‌ها هم باشم همیشه
هرچی دارم با آن‌ها قسمت بکنم
این جوری بهتری می‌شه!



